

سایه‌ات از سر ما کم نشود...

«حضرت یار»

مقدمه

ایزد یکتا زمانی عشق را آفرید که تمام کائنات و مخلوقاتش را تهی از احساسی عمیق، حالتی ربانی و زیبا و بی‌فروغ و کم‌سو می‌دید. وقتی عشق نبود، جهان هستی در بستری از خلأ شناور بود. در منگنه‌ای سخت، فشرده می‌شد و نبض تپنده‌اش سرد و گُند می‌زد! و آن‌وقت بود که خداوند دست به کار شد! گوشه‌ای دنج و خلوت نشست. کمی شعر خواند. لیوانی چای نوشید و لبخندی به روشنایی سراسر گیتی روی لبش شکفت و با خود زمزمه کرد: «حالا وقت آن رسیده که عاشق باشید و عاشقی کنید!»

و حالا میلیاردها سال است که تمام مخلوقات دردی شیرین را مزه مزه
می کنند و سینه به سینه به نسل های بعد یادگاری می دهند... «درد شیرین
عشق را...»



چرا؟ به چه دلیل محکمه‌پسندی باید تا این حد سکوت می‌کرد؟ چرا باید تا این اندازه کوتاه می‌آمد؟ اصلاً به چه جرئتی او را تا این درجه از بی‌خبری و کمای اطلاعاتی نگه می‌داشتند؟ یعنی هیچ‌کدام از چراهایش جوابی نداشت؟ تا کی باید صبوری به خرج می‌داد؟ کاری که فراتر از توان و تصورش بود! اصلاً او دیگر طاقت نداشت... طاقت این همه صبوری را!

گر گرفته و تب کرده، خودش را پشت در اتاقش کشاند. گوش تیز کرد. تک‌تک سلول‌های تنش از شدت هیجان کاری که می‌خواست انجام دهد، ضربان داشت و انعکاسش توی گوش‌هایش، بوم‌بوم صدا می‌داد. اشتباه نمی‌کرد. خودش بود! همان صداها، همان سایه، همان ترس و دلهره!

امشب طور دیگری کنجکاوی اش گل کرده بود و به عمد در اتاقش را کمی باز گذاشته بود. خیلی نامحسوس! طوری که از بیرون این گونه به نظر می آمد که بسته است. حتی یادش بود که کمی روغن به لولای در بزند تا هنگام باز و بسته شدن، قیژ قیژ صدا ندهد. این حجم از اضطراب و استرس، تأثیرش مستقیم روی تپش های نامنظم قلبش بود. آن چنان می کوبید که تمام هیكلش را در آن سکوت مرگ آور تکان می داد. نفس نمی کشید و طوری خیس از عرق بود که لباس به تنش چسبیده بود. میج دستش را بالا آورد و نگاهی به عقربه های شب نمای ساعتش انداخت. سه و نیم بامداد!

آب دهانش را قورت داد و از لای در که خیلی ناچیز باز بود، به بیرون خیره شد. مردمک چشم هایش در تاریکی محض به درشت ترین حد خود رسید. بی اراده خودش هم چشم هایش را گشاد کرد که بهتر و دقیق تر ببیند. باز همان سایه روی دیوار کش آمد! دستش را روی دهانش فشار داد. گلوش خشک و خارخاری شد. سایه از انتهای راهرو آمد و بزرگ و بزرگ تر شد و روی پارکت کف زمین کش آمد و تا ته سالن رفت. کاملاً مشخص بود که این موجود دوپای هیکلی، کارش را تمام کرده و در حال خروج بود. از همان اتاق مرموز که درش قفل بود و او حق ورود به آن را نداشت! اما چرا؟ چرا این وقت از شب؟ اصلاً چرا از او می خواستند که کنجکاوی نکند؟ درحالی که تک تک یاخته های تنش او را به کندوکاو در مورد این مسئله ی مشکوک و سر به مهر وا می داشت؟ دیگر توانایی مبارزه با این میل سرکش را در خود نمی دید! با اشتیاقی عمیق و مهارنشدنی، درحالی که از شدت کنجکاوی به له له زدن افتاده بود، در را باز کرد و پاورچین پاورچین و روی نوک پا بیرون رفت. دلهره

امانش نمی‌داد، اما این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود و دیگر جایی برای پشیمانی نداشت. با عزمی راسخ‌تر قدم برداشت. او پیه همه چیز را به تن مالیده بود. هر چند که تمام اندامش می‌لرزید از هیجان پدیده‌ی ناشناخته‌ای که انتظارش را می‌کشید. لحظه‌ای سرتاپایش به رقص آمد اما پا پس نکشید! بالاخره باید راز خاموش و سر به مهر این خانه‌ی لعنتی را کشف می‌کرد یا نه؟!

دائماً به چپ و راست و پشت سرش می‌چرخید مبادا کسی غافلگیرش کند! آرام و قرار نداشت. کف دستش را روی پیشانی خیسش مالید و بعد دستش را کشید به گوشه‌ی لباسش! باز هم روی نوک پا چند قدم جلو رفت. آب دهانش را قورت داد و دست یخ‌زده‌اش روی دستگیره نشست. همان لحظه از ذهنش گذشت: «بالاخره که چی؟ نمی‌تونین تا ابد همه چیزو ازم مخفی کنین که!»

کمی فشار آورد. خوشبختانه قفل نبود و این برمی‌گشت به بخت و اقبال بلندش! در را خیلی آرام و با طمأنینه باز کرد. با این حال باز هم "تق" صدای داد! بیشتر هل داد اما جلوتر نرفت. هیچ چیز مشخص نبود. تاریکی تاریک... ظلمات مطلق! شجاعت بیشتری به خرج داد و یک قدم رفت تو! باز هم مردمک‌های فراخ چشمش به سرعت دوری در اتاق زد. کم‌کم چشمش به ظلمت قیرگون شب عادت کرد و دهانش نیم متر باز ماند! چطور چنین چیزی امکان داشت؟! چندین بار پلک زد و ناباورانه زیر لب نجوا کرد:

— مگه می‌شه؟!

تا قدم اول را برداشت چیزی روی گردنش قرار گرفت و صدایی پچ‌پچ‌گونه زیر گوشش گفت:

— دستات رو بذار رو سرت و برگرد!

نفس در سینه‌اش حبس شد و تجسم شیء سرد روی گردنش، خون را در بدنش منجمد کرد! تهدید و خباثتی که در آن نجوای تحریک‌کننده موج می‌زد، ریتم منظم قلبش را از کار انداخت. دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و آرام به عقب برگشت. چشمش در نگاه نافذ و دقیقش نشست. معجونی بود از سرزنش و ملامت و تهدید و تأسف! با افسوس سری برایش تکان داد:

— بالاخره کار خودتو کردی فضول؟

باید توضیح می‌داد. این کمترین حقش بود! او باید دقیق و جزء به جزء به او توضیح می‌داد. ذهنش آشفته و درهم برهم شده بود و به دنبال سلسله حوادث و وقایع این چند وقت اخیر، دائماً با خود کلنجار می‌رفت. عجب کلاف سردرگم و پیچ در پیچی شده بود حکایت این روزهایش! از خودش پرسید: «اصلاً چطور شد که کارم به اینجا کشید؟!»



تهران...

در که... هفت و نیم صبح

مرداد ماه

با ایستادن ناگهانی نگار هر کس هر جایی بود سرجایش استپ کرد. دخترها نفس‌نفس‌زنان نگاهی بین هم رد و بدل کردند. مردمک چشم‌های غسل رفت توی نخ پرستو. به چوب‌دستی‌اش تکیه زده بود و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا پایین می‌شد. کاملاً مشخص بود چه



فشاری را تحمل کرده بود، با آن چهره‌ی سرخ و ملتهب و دهان نیمه‌باز! چشمش چرخید روی سطح زمین و به دنبال جای مناسبی گشت. سمت چپ رفت و درحالی‌که صندلی تاشوی مخصوصش را باز می‌کرد، دستور داد:

— بچه‌ها اینجا یه کم استراحت کنیم. پرستو گناه داره! مرجان خنده‌اش را بلعید و بدجنس شد:
— هنوز ایستگاه اولیم، استراحت چیه بابا؟ حالا کو تا بریم بالا؟ امروز قراره قله رو فتح کنیم.
پرستو برگشت و چپ‌چپ نگاهش کرد. بهانه جلو آمد و زیر گوش مرجان گفت:

— یه جور "تو دیگه چه آدم بی‌شعوری هستی" خاصی تو چشاشه! داره بد نکات می‌کنه.

مرجان ریزریز خندید. پرستو وسط بحث آن‌ها بریده‌بریده گفت:
— غلط... کردین... من دیگه... بالاتر نمی‌آم. اصلاً بی‌جا کردم... که با شما برنامه‌ی کوه ریختم! منو... چه به این کارا؟
نگار جلو رفت و بدن نرم و تپلی او را با محبت به خود فشرد.
— الهی من فدات بشم گردالوی من! داره باهات شوخی می‌کنه، حتی اگه بخوایم بریم هم تو نمی‌تونی با ما بیای چون دفعه‌ی اولته، نمی‌شه بهت فشار آورد.

این را گفت و با سر به کمی بالاتر اشاره زد.
— اگه می‌خواید، برید و از چشمه آب بخورید و برگردید. اینجا یه نسکافه‌ای چیزی می‌خوریم تا حال پرستو جا بیاد. بعد می‌ریم تا ایستگاه دوم!